

# عاشقانه های بعید

( ۱۳۸۸ تا ۱۳۹۱ )

وحید ضیائی

سرشناسه: ضیایی، وحید، ۱۳۵۹  
عنوان و نام پدیدآور: عاشقانه بعید (۱۳۸۸-۱۳۹۱) وحید ضیایی  
مشخصات نشر: اردبیل: محقق اردبیلی ۱۳۹۴  
مشخصات ظاهری: ۱۰۰ص  
شابک ۵-۱۸۳-۳۴۴-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: شعر فارسی — قرن ۱۴  
موضوع: شعر آزاد — قرن ۱۴  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۳۱۸۶۲/ی/PIR۸۱۴۲  
رده بندی دیویی: ۸۱۶/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۳۹۱۱۳

نام کتاب: عاشقانه های بعید

مؤلف: وحید ضیایی

ناشر: محقق اردبیلی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شیران نگار

نوبت و سال چاپ: اول ۱۳۹۴

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک ۵-۱۸۳-۳۴۴-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ ریال

آدرس: اردبیل سه راه دانش بازار معطری طبقه فوقانی پلاک ۸ تلفن  
۳۳۲۴۰۰۸۱

به خواب برگی در موج چاله ای بارانی

که می رقصد

رویای گوش ماهی ها شده ام که کنند

و هیچگاه کوسه های غسال را

شبيه خودشان نمی کشند .

تب شرچی باران گرفته

این لب تند به ستوه آمده

خرابات کدام یک از حافظانه های کمر بندت را

گره بزخم به سیزدهم کودکی

که می مکد از گلوی آسمان

ابر های شکل تو را ...سالیانیست .

خیابان

ساق های خشکم را می شکنند

بنخاطر آخرین شعری که برهنه شده ام

خاک

پک عمیقی می خواهد تا ببلعدم .

به این انگور های به معراج رسیده

بگو:

بالهایم را گرو بوسه های مادرانتان گذاشته ام .

۵

باران می رسد

روی ابرها که می دوی ...

۷

این تخته پاره ی موریانه خورده را

این تلاطم بی حاصل سرزده را

این نمک زار لیسیده را

جیر جیر کدام ملحفه آغشته است؟

از ریشه هایی مایوس .



کریه

شکسته انگشت اشاره ای به خیابان پوسیده

آنجا که قدمهایمان سست شد

و گوژپستی از گلویم نالید که دوستت دارد

کریه تر از مرگ ام / من

که نقاب می زنم عاشقم .

گیسوی کدام رودخانه را شانه می زند این زن

که ستاره بر پیشانی اش افتاده

می رقصد گاه سارا گاه اُفیلیا

با داس از ته بچین رود را

مکبث .

این چهار چوب تابوت ایست

که به خیابان بی تو ختم می شود

شیشه هایی رنگی

که از لنز پری هایی جن زده می گذرد

تا نامت را زیر تلخی برف های لیز سُر بخورند

و فراموش کنند روزی

رُز های جهان

از گونه ی گوزن های تو می ریخت

پاپا نوئل !

۱۰

بلند / سیاه / دریده

پیاده رو ما را

تاریخ میزند .

دو جاده می رود که تو را می برد  
یکی که می روی  
یکی که آمده ای  
و سرخرگ هایم به سیاهی سلام می کند ...

این همه راه می روم ، نشسته ام !  
من دود می شوم و سیگار  
هنوز منتظر جرقه ایست  
من درخت نیستم  
آدمم که اینگونه سر راحت سبز و سرخ می شوم ...

۱۳

باد ورقم می زند  
از لای آشفستگی ام سر می خوری  
هیچ غزلی در من نمانده  
که تا نخورده دست هایت را نجوید

۱۵

سهمگین تر از آمدنت نیست  
بی تفاوت که هوا را سر می روی  
بی هوا سر روی تختی می گذارم که خاموشیست  
و تو نیامدنت را  
تا آهی تلخ فراموش می کنی ...



دوستت دارم  
و پنجره ای برای آسمان می کشم  
دلتنگ نبودم که شدی  
کافی ست مستی ابر کنار بزنی ...  
بی تفاوتی خدا را نبین  
او سالهاست  
پنجره ای رو به زمین دارد ...

چقدر بیاید و چقدر زل بزنم به طاقچه ی بی گلدان  
چقدر گل بدهد دوستت دارم  
و پنجره به پیشواز باران نرود  
فقط نگاه کن که همیشه  
خواستن توانستن نیست ...

با تولد هر تیر

تنی ست که اذان می گوید

عشق

با مناره های تو خالی غریبه است

فقط پنجشنبه هاست

که گورها تو را نفس می کشند ...

در خوابم مزارع گندم را درو کرده‌اند  
بیدار که می‌شوم باز پنج‌شنبه است و  
پنج‌انگشت گشوده‌ی درخت  
که تو را زیر سایه اش می‌جوید  
و گندم زار که دويدنت را  
هلله کند ...

این زخم دوستت دارم است  
که دهن باز کرده از نمک نگاهت

۱۹

ماه ما را ربوده بود  
که جهان و یار گلوله گرفت .

۲۱

دنیا برجستگی لبان توست  
تَرک زمستانهای گوانتانامو  
تبخال انقلاب ها  
و تاراج جهان  
وقت برخورد سنگواره ای بیگانه  
من فقط به بدایت سرخ پوست ها معتقدم  
و می دانم هر بوسه  
آغاز فصل تازه ایست

... وقت باران های دود خورده  
وقتی که بزرگترین شلوغی دنیا  
- تنها قدم زدن است دنبال سایه ات -  
وقت ترجمه زبان گنجشک ها در دو لهجه یغلیظ  
وقت پیراهنت  
که هرگز ندیده امش ...

من

پاپانوئل نانتی گوزن های خیالاتی ام

که روز های نا پاک

روی دود کش دوستت دارم ها

شاخ می شوم

و حتی کلاهم همیشه

رنگ لبهای توست

که هیچوقت سرخ نیست



تلخ است  
دوست بنامم ات  
- و بنامی ام -  
تا هر بار که بینمت  
دست و  
دلو  
زبانم  
دروغ بگویند ،  
تنها ...

۲۴

لب روی صورتت بیدار می شوم

ب

ر

ف

و دست هایت

از شال گردنم صمیمی ترند .

۲۵

این صیغه های صمیمیت برف

در زمستان بی تو

بهار

دیگر نخواهت شناخت .

۲۷

دوستت دارم  
در بلند بارانی خزان  
سرد  
عبوس  
اما  
یکریز .

۲۷

از تو بال می تکانم  
در غبار دوستت دارم .

✽

ابر می بوسدم  
آب درخت رود  
حتا صدای زخمی شهر  
این ملودی کوه هاست  
بعد از شب کرشمه و دشنه  
ابر متلاشی می شود  
و باغ و آینه ولبهامان .

۲۹

روی کفش های پاشنه بلند زاده شدم  
وقت گِل - برف های جسور  
زاغکی که به پیله می رود  
و طعم پنیر تبریز  
روی زبان تلخ خیابان  
اعلامیه پخش می کند .

انگشت هامان را به هم قفل می کنیم

من و چمدان

استوای لب های جهان

عاصی مان کرده است

و برف

که کتاب مقدس گوشواره هاست .

این دو بال کاغذی  
این زخم های فرورفته ی خودکار  
میان این همه مرگ  
زندگی در چشم های تو مدفون است  
با تنی شعر آجین  
و فنجانى با طعم کافور .



عاشق باشد اگر  
ضمانت آهوی جوان است  
صیاد پیر  
حالا چشمهایتو  
حالا  
رضایت من !

این یک کبوتر الکترونیکی ست  
با نامه ای به کوتاهی ۲ تن هابی  
و بی تفاوتی ات  
که اسم شب کاغذ هاست  
کلاغهاست  
و ارسال نابلد دوستت دارم .

بی تو صحن ها  
تلاطم مردم آشفته ی دلمند

- خضوع آبی اشک -

و حتی باب هایی  
که به تو ختم می شوند  
نا رضایان بی زبان  
به عدد همه ی این فرش های مستطیل

تنه‌ایم

و عشق  
در گنبدی زرد  
بغض کرده است .

این بلوز  
هر روز کوتاه تر می شود  
و زمستان بلند تر  
گربه ای سر کاموایی را می کشد  
که مرگ است  
و تلخ تر  
من که شغالها  
جگرم را ... می دوند  
و آهوها  
در بوی پیراهنم  
جفت گیری می کنند

دریاچه شور بختی ست دلم  
روسپاه ماهی های سفید  
تنها تنگی ست در من  
و عشقی به کوچکی یک ماهی قرمز  
تنگی در اعماق دور  
و سنگ دلی دست هایی  
که تویی .

توی کتاب های مقدس جهان  
تور می اندازم  
پری ها در تولد تصاحب تو اند  
خرقه های لنگر انداخته ی پوسیده  
تنها بطری شراب کهنه ایست  
که برای اینهمه نعلش کافی نیست ...  
من توی این سیگار های نم کشیده دوستت دارم  
و فقط اینموقع است که موج ها  
دست به دستم می کنند ...

من آمده ام  
و کفش های دنیا  
جفت شده اند  
و کیوترها .

وقتی شعر بوسه نمی شود بر پیشانی ات

جاده ای که امکان برخورد دوباره مان

حتی پس از سالها

در آن به وقوع پیوندد

وقتی شعر سایه به سایه ات نیست

در خلوت خطی افقی بین هزار آدم و ماشین

صبح سرمای منجمد خاکستری پیاده رو های خاکيست

با دور نمایی از دریاچه ای محصور

و کوهی که عجیب بی تفاوت است

و فلق



وقتی صورتش را سرخ می کند همانطور سخت و بی روح ،

هیچ راننده تاکسی ای دیوانه نیست

تا اتفاقی اذیتت کند

بدزدت

زیر بگیرد

و درخت های سیم پیچی شده تا افق یک دهکده ی دور کج اند

گاه تنها یک سگ

پارس شبانه ات را به هم می زند

وقتی سحر با سطل های زباله ور می روی

و دنبال دندان گرگی هستی که

از ساختمان نیمه کاره روبرو

جرت بدهد

یا طول هایش را شیر بدهی .

من همیشه از ازدهام اینهمه بی تفاوتی می ترسیدم

حیوانات کوچک پلاستیکی یادت هست ؟

گاه صبح های خمیده و خمار

چند تا از آنها را می بینم که دارند روی آسفالت ها راه می روند

و من که خیلی بزرگ شده ام

روی مزرعه بالا دست دراز کشیده ام و فیل ها

و الاغ ها و کفتر ها بازی خودشان را می کنند

کدام شب و کدام ستاره ؟ بوسه بوی زباله مانده می دهد .

من بزرگ شده ام

اندازه ای که کتابخانه ام از خودم بزرگتر است

حتی سلام کردم و سر سنگین پاسخ دادن هایم

من بزرگ شده ام و عجیب است کودکی بی رمق و افسرده

این لباس های تنومند را

هر روز به اداره می برد .

گاهی به تناسخ می اندیشم - همیشه -

و اینکه توی درخت ها صدای باد باشم

یا فلوتی بر لبان یک نوازنده مست

ابری عجیب باشم

باردار حوادث هوایی

یا یک تخت

با بیشمار خاطره از خواب .

چقدر به لمس بیهوده ی جهان معتاد شده ام

و پک به سیگار های تقلبی

و پاتک نزدن به حماقت یک دیدار .

امریکای سیاه ، افریقای نژاد پرست و حتی اروپای فقیر

نمی دانم کلیه هایم چرا به سنگ های اردبیل دلبسته اند

و لابد خوراک لاشخور ها نخواهم شد

بسیار روزگاری ست که بی توام .

قفسم را با خود می کشم

و حلزون های مادر

پشت سرم آب می ریزند

این روزها

بسته ام به بال فرشته ای هرزه

تکه پارچه سبز نظری ام را .

بالای هر ضریحی که بنشیند

حاجتم

پیشانی بند خمر های سرخ است .

پدرانم را می بینم  
که بر تارک تاریخ  
ستاره های نظامی شان را  
برق  
می اندازند  
حالا  
بی آنکه دستی ببوسم  
ستاره دار شده ام  
و به برقی می اندیشم  
که شب زنده ام را  
نور می بخشد

۴۱

نامت

به لهجه مرغان مهاجر است

دلم دریاچه ای

که قوهای مرده ورقش می زنند .

بهشت

هفت پرنده ایست روی شانه های کاغذ

معصومیت دوست داشتن جمعه

در پابرهنگی کودکی که روی سیب های جهان

گلی کاشته است که توئی .



باور کن امروز پنج شنبه است

— باور می کنی ؟ —

۱۸ فروردین یکهزار و سیصد و نود

و الان درست نمی دانم ...

باور کنم که تو نیستی یا نخواهی آمد .

الان نزدیک ظهر است

و من توی سفیدی موهام

آفتاب هجده فروردینِ بی تو

...

اما تو هستی

شاید این منم که از آن روز

توی تقویم

جا مانده ام .

جفت جفت الوارهای تراشیده

در خاکستری باد

در تپه نمی گنجی

و پوتینم گلوی نافت را می بوسد

میخی در کشاله ی سنگ ، تا صدایت کنم : معصوم ...

به این هر وقتی که سپید و تیره باد می خورد

بی اختیار

تیزی مداد را تف می کنم

بیخبر از تهیگاه زمین

که پشت پرده تنی ست

از باران صبح هاشور خورده .

دستی

ابری از تن آسمان می کشد

کوه گوشه‌هایش را می گیرد

از پر مرغ های دریایی

جوجه ها مرور می شوند .

۴۷

تا کجا

پيله پروانه ای در آغوشم گیرد

تنم

خاک را می مکد

سبز بلند هزاردانه ای

در مرگ

چای را بر دماغه ی داغ لب پر می کند  
انگشت حنا بسته ای که ریشه می چکاند  
خون مویرگ های وحشی را  
زایاتایی که از کلاهدش قی می شود .

بی چمدان

از ایستگاه تو می رسم

بازوانم

در گردنت جا مانده اند .

با سرنگی از نفت پر

مورچه های کارگر باغچه را می کشتیم

حالا کودکی ها

حالا سرنگ ها

حالا کارگر ها

حالا مورچه ها



آهای هاچ / زنبور عسل

روی این شکلات های تلخ بنشین

و فراموش کن

خرس های مسیح

به نیایش عسل آمده اند

من و تو

خمیازه ی یک مادریم .

من از تو می رسم

از بلند قدم های تند ات

وقتی خیابان

مسیری دایره وار می شود

در تصادف دو دوستت دارم .

روی آسمان گام بر می داری  
بر زمین نشانه ای از تو نیست  
تنها گاهی پاشنه ی کوهی می لرزد  
و کفش دهکده ام  
خاطراتش را می تکاند .

میل به میل

جهان را می بافم

با دو موشک کاغذی .

۵۵

آه ...

این بخاری کوچک نفتی

و تویی که در خاطرم گر گرفته ای

فردا برف می بارد ...

فردا آب می شوم ...

تا شب ابد

در موهایم برف می نشیند

پوتین های پا پانوئل

با گوزن های ماده گریخته اند .

این تخت پاره ی موریانه خورده را

ایت تلاطم بی حاصل سرزده را

این نمک زار لیسیده را

جیر جیر کدام ملحفه آغشته است

از رعشه های مایوس ...

کریه

شکسته انگشت اشاره ای به خیابان پوسیده

آنجا که قدم هایم سست شد

و گوژپستی از دهانم نالید که دوستت دارد

کریه تر از مرگم

من که نقاب می زنم که عاشقم .



۵۹

در قلبم

کتابخانه ایست متروک

تو

آخرین کتابی که خوانده امش .

عشق در می زند

داخل می شود

تماشا می کند

به پیمانہ که نشستی ،

بر می خیزد

تماشا می کند .

بیرون نمی رود

تنهای تنها ... میرود.

فقط

آن شاخه سمت اتاق می فهمد

حرکت نامحسوس عنکبوت ها را

فقط او می بیند

و گنجشک تنهای کوچکی

که به زمستان پشت پنجره معتاد است

آیدین

نام رودی ست

با صورتی هاشور خورده

رودی که سنگ واره هایی باستانی دارد

در دلتای بی کسی اش

ریش بلند آبشار های سرخ ،

پای چوبی بید های علاف .

رودی ست

که می شود کنارش نشست

کتاب هایی در آن شست

و به سر چشمه های گل آلود

فحش هایی گاوی داد .

آیدین

پسر عمومی من است

لنگ هایی لاغر

که مزرعه های فربه

با او در امانند

چشم هایی درویش

که با کشکول فلسفه عشق می بازد

رودی

که به برکه های در من آشناست

رودی

که ستاره های در من را

میشمارد

رودی که دنبال ماه میدود

سالهاست .

بهشت

کلمه خوبی برای آغاز یک شعر نیست

جایی که نهر، عسل باشد

سایه ها ، ابدی

چشم هایی ، مدام مست .

من اما ، هیچگاه به بهشت نخواهم رفت

اگر رود آغاز درد نباشد

اگر چشم اشاره ای بی هنگام

اگر باغ صف یاغیان در آستانه

اگر درخت

درخت ... آخرین بوسه گاه گلوله بعد از او .

بهشت

گمشده ایست سرخ

که با دود نوشیده می شود

و برای نماز های فراموش شده

کتابی ست.

من اما آغاز شعرم طوبی ست

که درختی ست سر به زیر

و چاقوی نوجوانی من

روی تنش

شعر ها خوانده است .



دنیا به من چیز هایی بدهکار است

دوباره که برگردم

خواهم خواست ،

تختی که تخته سیاه نباشد

رختی که سیاه

و دلی

که به مشتی ارزن بیرزد

برای گنجشک های لجوج

کافه ای در خود دارم

با هر چیزی که بشود

در عتیقه فروشی ها یافت ،

رادپویی که مرتب

از حال خوش مردمان می گوید ،

صندلی های تیره روز موقت

میز های آرنج های کثیف

و ساعت بزرگ شماته داری

که عقربه هایش جفت نمی شوند .

کافه ای

که کاغذ دیواری هایش

کتاب های کهنه ایست

با ایمان هایی رنگ و رو رفته

عشق هایی نا آشنا

جلد هایی که مردان عبوس ریشو

در آن پیپ می کشند

شمعدان های سربه زیر

گیلاس های آویزان

و اشک های معلق مردانی که هیچوقت

براستی نبوده اند ...

کافه ای در من است

و گرامافونی سیاه در آن

با سوزنی

که روی تحریر زنی مرده گیر کرده است .

شیشه ها اما

شیشه ها

به جوانسالی خیابانهای بی تو

مشکو کند .

گیسو به رهایی  
باد به رهایی  
باغ اما کجا به رهایی میرسد  
جایی که هر درخت  
شاخ گوزنی ست  
پیچیده در انبوهی زمین  
راستی  
مشک چند آهوی ختن  
خاک را هوایی میکند؟

۶۷

نه شبم

نه ماه

که در من راه گم کنی

که با من راه گم کنی

با خرس های قطبی  
 با مزارع تلخ بادام  
 با برزلی از قهوه های فالگیر  
 با همه کاغذ های رنگی دنیا  
 به پیشوازت آمده ام  
 استعاره های بعیدی در توست  
 نرگس و بادام و سیب و انار  
 تنها شرابی میماند  
 که باید بیفشانی  
 تا قدیسان چاق برسند  
 برایمان از کتابهای قدیمی وردی بخوانند  
 غروب از گونه هایمان بالا برود  
 و چشم که باز کنم  
 جای تو همچنان خالی ست  
 و حیات وحش  
 به بیلاق روحم کوچیده است .

گاهی که در تنهایی

با تنهایی

در کلبه ای که بی تو الوارهایی دود گرفته ست

گاهی که بی همیشه ام

به ترانه های در من گوش می دهم

به اشک های در تو فرو میروم

نه شانه ای که فروریزد از گیسوانی تلخ

نه حق هقی که در انگشتانت دم کند

بین !

بی تویی یعنی



سرماي سياهي در کنار بخاري سرخ

بي تويي يعني

جرعه هايي از جهنم همسايه

بي تو حتي فحش هاي كوچه سرگردانند

نوستالزي هاي طاقچه ، نامرئي

دلم

بوسه كه حتي ... نه !

دلم نگراني هاي معصومت را مي خواهد

كه در عصرانه هاي دنج بنوشم

دلم تو را مي خواهد كه هستي

و نبودنت گلويم را پاره مي كند

دلم با آجر های این خانه پوکیده ست

گاهی که حتی دوستی هم نیست

که حسودیمان را کند

جهان به گریه های من عادت دارد

و من هیچگاه

خدا را نخواهم بخشید ....

از دیوار چین رد میشوم  
از سیم خاردار های زندان ماندلا  
دیگر هیچ مرزی  
برگه شناسایی ام را نمی خواهد  
از دریا میدوم  
از کوه بال میگیرم  
از بیابان چون باد ...  
باور کن اغراق نمی کنم  
چشم هایم را که برای بوسه می بندم .

دلگیرم

چون هوای خفته ی شهری کوهستانی

آنجا که باید نفس کشید

اما

مسیر نفس را

جز دود های خاطره نمی گذرد

جنگل نیز چنین پیر می شود :

یکی باغی بود که نبود

و دیگری یاغی .

۷۲

سبزه ها

آهسته فصل عوض می کنند

تا واپسین معاشقه شان در خاک

رد پایي هم از تو نیست

جایی که سبزه ای نرویده

و هوا

در تب خاموش زمانی گنگ

پیپ می کشد .

دارم فکر می‌کنم به جسد های معلق  
آنان که نه دلی برای تدفینشان است  
و نه گورکنی مانده  
در اعتصاب مرثیه ها .

از نقاشی بیرون می زند  
و در امتداد دستانش پیش می رود  
دشت های آبرنگ  
به سرخی رسیده اند  
به مچ بند های قاتل .

انگار کسی آمده است  
 که همه میدان ها را تقسیم می کند  
 به مرد های جوان مشت می بخشد  
 فراوانی مرمی و بوسه است  
 بر پیشانی مادران و پسران .  
 من اما هیچگاه  
 پا به رود نگذاشته ام  
 حرف هایی پا به ماه نگفته ام  
 گاه شعری دفع می کنم سخت  
 شعری دفع می کنم سنگ  
 خیابان مگس کش چسبناک خوشبویست  
 خیابان همه جا پهن هست  
 خیابان پارچه نیست که رنگ بگیرد .  
 من از درختان موذی کوچه می ترسم  
 شب که سایه چینم می کنند  
 کوچه



بازوی ستیر آرزوی عروسک های ترشیده است  
که نان تقسیم می کند  
آب حوض می کشد  
و از جوی رگ هایش تنها زلالی جاری ست .  
محبوبم  
می ترسم  
غنچه های روی پیرهنت شکوفه بزند  
اینگونه که مشتاق آتشی .  
من اما هر بار  
“توتونم بوی قرنفل می دهد”\*  
روزنامه را که تا می زنم  
و شکل یک کشتی  
به بنادر بی لنگر بادبان می کشم .

## از مشرق میترا ۱

شب

سوسوی کدام ستاره بود

که جنگل شال سبزش را از سر کشید

و فوجی از پرندگان ناگهان

فرو ریختند

شب

به ساعت ماه بود

و عشق بر منقار کرکسی تاب می خورد

کودک

سنجاق سری را که یافته بود

خاک کرد

و باغ

دندان هایش را فرو کشید  
دیگر نه آفتاب غروبی داشت  
و نه بی خبری طبل ماه بود ...

آفتاب

از انگشتان تو طلوع می کند

گاهی که بر تپه های عمیق می باری ...

و زرافه ها

از پشت رنگین کمان

ستاره می چینند .

بیشمار پرنده باید پریدن  
تا تفنگ دوست دارمی بچکاند  
و مرغی ناگاه  
در سرخی بنشیند  
گلوی بریده ی عشقم  
که هیچ خدایی  
بره ای برایم نفرستاد .

گاهی خدا که مهربانتر می شود

در قامت تو

از آنطرف خیابان

توی چشم هام می لغزد

و آنوقت است

که اقیانوس

توی بارانداز قلبم

لنگر می اندازد ...

و خدا

چقدر مهربان است ...

## از تاریخ عشق ...

از پرتگاهی که وارونه ایستاده ام

به صعود

از فلاتِ به گل نشسته ی کابین تو قصه می شنوم

تاریخ

شیرینی کلاس های بی پنجره یادش بخیر

جایی که معلم بلند دفتر مشق

از غربت پیراهن های کچل می گفت در حوالی دمشق ...

جایی که سراغ خوابِ بلوطی دو کاج را

از تخته های مرده شور خانه می گرفتیم

جایی میان سوء تفاهم عشق

که لای کتاب های ریاضی دست به دست می شد

جایی که پشت انبوه عزاداران بزرگ می شدیم

و خواجه ی تاجدار

روی تخته سیاه مدرسه مان گچ می خورد

روزی که از پشت انبوهی گیسوان کسی

توپ های افغان نشانه ات می گرفتند

نادر به هند ، خواهرت به تاراج کارگران می رفت .

عشق ، قضیه ناچیزی ست در بلاهت تاریخ

و سربازان پا برهنه ی کودکی هایم

در آسایشگاه کاغذ ها جان می دهند .

دیگر نه فشردن تپه های عبوس شادم می کند



نه دوشیدن کتاب های شعر

بیهوده خیابان آینه را دید می زنم

و به لاشه ی کبوترانِ مملو سلام می کنم ،

چه مدفن باشکوهی شده ای مرد ...

حالات

که معشوقکان بسیاری به مزارت قسم بخورند

حرام زادگان بسیاری بیایی

در نجوای مادران دریده

کجایی ... عشق

که تصویر مات تو را

آبشار ها گریه کنند

و خاکسترت را

قبیله های بی تاریخ مرهم .

## از تاریخ عشق (۲)

قامت که راست بایستد

صورتت که سیلی خور باد و باران باشد

برایت فرقی نکند که کلاغ در تو آشیان کند یا سار

فرقی نکند

بی نزاکتی گاو های سعادت / گوسفند های حیات ...

حتی مرگ

آغاز دوباره ات باشد

در دفاتر رسمی گاهی

صندلی های مرتعش مغموم

تابوت غزل باشی در سه رنگ تشویش

یا قلمی به کوچکی نیچه

وقتی مشق های خدا را خط می زند

قامت که راست بایستند

می دانی

که روزی زمین

زیر پایت را خالی می کند

و تسبیح دانه درشت باران

خام تر از همیشه

ورد دانه دانه ی حسد می خواند

و برگ های زخم خورده ی ستبرت

رنگ و رو می گیرند .

شیرت حلال مادر!

عصاره ی چندین هزار سرو در سینه هایت بود

که خورشید

آرزوی سردیسی مرا دارد؟

من از کف کردن دهان تبر بیمناک نیستم

قرن هاست

موریانه های ته استکانی

در تطاول اجداد و اولاد منند

قرن هاست

میان مار خفته

میان دار- کوبم ...

گاهی اگر در ازدحام شهر شلوغ

سری ساییده ام

زمزمه با کابل های فشار قوی ست

زمزمه بر بی مزاری خاموشی

قامت که راست بایستند

به پیشواز آسمان می روی

تا اتفاقی رعد

کبریتت بزند

و در بسیاری تواریخ فینی

سر بلند کنی

روان

سر روان کنی

بلند ...

## برای صادق و قیصر

درد های بزرگی ست در زندگی

درد هایی که مثل خربزه کنار دلت بزرگ می شوند

ریشه و برگ می دهند

خفه ات می کنند ....

گاهی این درد ها را می شود چید

قاچ زد

به تلافی شب های دل تنگی

مزمزه کرد

جلوی مرغ و خروس ریخت ...

گاهی درد را می شود پیچاند

لای فست فود یک نظر بازی

بین پک کثیفی ازسیگار بهمن

بعدِ فحشی عمیق

گذاشت توی زنبیل بزرگ یک پیرزن

در ازدحام بی سرو ته مترو

مداد را شکست

به تصویر توی آینه بد و بیراه گفت

بعضی درد ها را می شود دست کاری کرد

به شکل یک دلقک درآورد

با او عکسی انداخت

و روی میز بزرگ اداری جا داد

بعضی درد ها را می شود خندید / پوسید / آب بست

( عزیزم !

عشق درد نیست

حتی اگر استعاره ی قیصر باشد در دوستی

عشق عارضه ایست در شباب شعور... )

درد اما گاهی

بزرگ تر است

عجیب تر ،

با تو زاده می شود

بازی می کند

هم لقمه ات می شود

بزرگ می شود



می شود شاه نشین پیشانی ات

بزرگتر می شوی

و او همچنان کودک

از تو شیر می خواهد

زندگی را برایش لقمه می کنی

با اشک پا شوره اش ،

باور کن درد گاهی خودت می شود

گاهی عزیز تر

صندلی راحتی ات می شود که توی آن لم داده ای

کاغذی سفید می شود که ساعت ها خیره می نگری اش

درد حتی بوی فلسفه هم نمی دهد

گاهی فکر می کنم درد

نفرین مدام آن فرشته ی منتقمی ست

که با تو متولد می شود

و در تجمع سرطان های بی شمار حیات

گاهی نطق های طولانی می کند

من کودکی را می شناختم

که اینگونه زیست

با یکی از همین درد ها

من دردی را زیستم

که اینگونه کودکی ست ...

برای صلح ...

از این دقایق خاموش بیزارم

انگار ایستاده در گور

سنگی به سنگینی جهان

روی سرم جا خوش کرده است ...

قناری کوچکی که نمی خواند

و بهشت

لای کتاب های تو گمشده نیست

شهر سوخته

امسال همه ی هدیه های جهان را

به کلاسی سوخته خواهم برد

ناقوس صدایت را بجنبان

گوزن ها پای رفتن ندارند

به آن شهر سوخته ...

نزدیکتر بیا

که بینمت

من لبهایم را

به دیدن

عادت داده ام .

کاش چمدانی بودی خالی

جا مانده در آخرین ایستگاه

اکنون دهان دره ی تلخ بی تفاوتیست

و تویی که هر روز

دیدگانت رمندگان خیابان بی من اند .